



پیغام عشق

قسمت چہار صد و ہشتاد و سوم



با سلام و عرض ادب 🌸

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳۶

من از عدم زادم تو را، بر تخت بنهادم تو را

آینه‌یی دادم تو را، باشد که با ما خو کنی

در این لحظه ما به هیچ چیز جز به عدم درونمان نیاز نداریم و خداوند فرموده است اگر مهمترین چیز در این لحظه، عدم کردن مرکزت باشد، من تو را کافی هستم که تمام نیازهای تو را از جمله حس امنیت، عقل و خرد، قدرت و هدایت را به تو عطا کنم؛

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۳۳۳ و ۳۳۴

گفت پیغمبر که جنت از اله

گر همی خواهی، ز کس چیزی نخواه

چون نخواهی، من کفیلم مر تو را

جنت المأوی و دیدار خدا

در این لحظه، در هر چالشی، اولین کار مهم برای من، عدم کردن مرکز و نگه داشتن فضای گشوده شده است، این که نیازم را به هیچ کس نبرم، نه به همسرم، نه به فرزندم، نه همکارم، نه به دوستم. حتی از من ذهنی خود نیز برای گرفتن خرد و امنیت کمک نگیرم، نه از یک الگو یا شرطی شدگی، نه باوری و نه دردی. نکته کلیدی، استقلال از جهان ذهن است؛ استقلال به معنی زندگی نخواستن، به معنی روی پای زندگی بلند شدن. در حد توان رعایت قانون جبران در چهار بعدم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۸

بار خود بر کس منه، بر خویش نه



سروری را کم طلب، درویش به

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۳۵

من کسی در ناکسی دریافتم

پس کسی در ناکسی در بافتم

در این لحظه، با عدم کردن مرکز و نگه داشتن آن، بی نیاز از تمام چیزهایی که ذهن نشان می دهد، می شوم. ممکن است در اثر چالشی، درد نگرانی، یا استرس و ترس بالا بیاید و ذهن ما طبق عادت قبلی، با پیروی از الگوی استرس، ترس، نگرانی، یا پشت هم فکر کردن بخواهد راه حل پیدا کند و یا سریعاً بخواهد از بیرون کمک بگیرد. ولی ما به عنوان هشیاری باید آرام بگیریم، تأمل کنیم و این دردها را لا کنیم. از حل چالش فرار نکنیم، از درد بالا آمده نیز فرار نکنیم. این لحظه ما مهمان زندگی و در سرای امن او هستیم. تنها باید در این لحظه باشیم و فضاگشایی کنیم، بایستیم و چشم در چشم ترس یا چالش خود شویم تا زندگی با عدم کردن درونمان، ما را کافی باشد و خود را از ما بیان کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

می زن و می خور چو شیر، تا به شهادت رسی

تا بزنی گردن کافر آبخازی

بازی شیران مصاف، بازی روبه گریز

روبه با شیر حق کی کند انبازی؟

این لحظه باید چشم در چشم من ذهنی خود بایستم، ناظر باشم. شاید حس ناامنی در من پدید آید، ولی من فقط تماشایش می کنم، شناسایی اش می کنم، کدام الگو؟ کدام باور؟ کدام درد، باعث آشفته شدن چمنزار رضای من شده است؟ آن را لا می کنم.



در این لحظه به منشاء هر تصمیم و عمل خود دقت کنم. آیا تصمیم من در نتیجه یک الگو هست یا رنجش و انتقام‌جویی یا ترس، یا الگو و باوری از گذشته؟ آیا این عمل من همراه با هیجان منفی است، یا خواست زندگی ست و همراه با آرامش و فضاگشایی درونم است؟ آیا این عمل من ناشی از ترس از دست دادن یک همانیدگی یا به دست نیاوردن یک همانیدگی است؟ یا یک عملی بدون من و در جهت خدمت و فضاگشایی است؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۳۱۷۰ و ۳۱۷۱

جان سپر کن، تیغ بگذار ای پسر

هر که بی سر بود از این شه بُرد سر

آن سلاحت حیل و مکر تو است

هم ز تو زایید و هم جان تو خست

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، ابیات ۳۱۷۴ و ۳۱۷۵

چون مبارک نیست بر تو این علوم

خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم

چون ملائک گو که: لا علم لنا

یا الهی، غیر ما علمتنا

مقاومت من ذهنی ناشی از خواستن و توقع زندگی یا هر همانیدگی در آینده هست. می‌خواهد به آرزویی برسد یا نیازی را ارضا کند که فکر می‌کند هنوز در آن به اشباع نرسیده است. ولی این فقط سراب ذهن، برای نمردن در این لحظه است. تمرین هیچ چیز نخواستن در این لحظه، این که این لحظه کامل است و نورافکن را با هر اتفاق روی خودم می‌اندازم، تا قسمتی از من ذهنی خود را شناسایی کنم و آن را به عنوان عوض در این لحظه به زندگی بدهم، تا به منظور اصلی خود،



یعنی زنده شدن به زندگی در این لحظه نائل شوم. تمام آن چه در درون و بیرونم هست را به طور کامل بپذیرم. در اطراف دردها، چالش‌ها فضا باز می‌کنم تا زندگی با خرد خود آن‌ها را حل و هشیاری را از من ذهنی آزاد کند. این هفته این جمله برای من شیرین بود که این زندگی است که می‌خواهد از طریق ما خود را زندگی کند. فقط با عدم مقاومت و قضاوت، عدم خواستن و توقع از بیرون، عدم رفتن به گذشته و داشتن آرزویی در آینده در کار زندگی اخلال نکنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۳۸۱ و ۳۸۲

آرزو بگذار تا رحم آیدش

آزمودی که چنین می‌بایدش

چون نتانی جست، پس خدمت کنش

تا روی از حبس او در گلشنش

تنها وظیفه من در این لحظه استقرار در این لحظه و خدمت به زندگی یعنی فضاگشایی است؛ برآوردن نیاز این لحظه، نرفتن به گذشته و آینده.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۹۷

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات

خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات

با عشق و احترام ❤️

نرگس از نروژ 🙏



با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار. برنامه ۸۸۲، غزل ۲۸۳۵

مولانا، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۵

ز گزاف ریز باده که تو شاه ساقیانی

تو نه‌ای ز جنس خلّاقان، تو ز خلّاقِ آسمانی

ای شاه جان‌بخش، ای ساقی روح و جان، ای بی‌نهایت و ابدیت، آسمان دلم را به وسعت بی‌نهایت خود بکشان؛ از تنگ‌نظری و محدود‌اندیشی ذهن برهان و مرا با خودِ اصیل و حقیقی‌ام روبه‌رو ساز تا ببینم و دریابم که هیچ‌یک از دردها، باورها، رنج‌ها و هرآنچه از طریق آن می‌بینم و می‌شنوم نیستیم؛ و مرا از هرآنچه به گزاف و بیهوده از آن شیر می‌کشم و زندگی را در آن جست‌وجو می‌کنم، نجات بخش تا دویی از میان برخیزد و خود ساقی شادی و خرد ایزدی تو باشم؛ هم از جام بنوشم و هم جهان را بنوشانم که شادی و عشق، از من به جهان می‌ریزد و می‌تراود و نه از جهان بیرون به درون.

مولانا، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۵

دو هزار خُنب باده نرسد به جرعه تو

ز کجا شراب خاکی، ز کجا شراب جانی

بگذار تا در فضای تسلیمِ توأم با شکر و رضا و حفاظ پرهیز، خورنده جامی گوارا و نوشین از دستان تو باشم؛ آن‌چنان که از مستی و کیفیت این شراب، نه تمنای بهشت و نه ترس از دوزخ باشد و در استغنائی این عشق، تنها تو در میان باشی.

مولانا، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۵

می و نُقل این جهانی چو جهان وفا ندارد



می و ساغر خدایی، چو خداست جاودانی

چه روزهای عزیز که بی‌یاد تو ای خداوند، در تباهی و به غفلت در غم آفلین، گذشت!

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۸۴

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم

عمری که بی‌حضور صراحی و جام رفت

حال خداوندا، بگذار تا در فضای گشوده و تسلیم محض، جان مرده از غم، در کوچ همانیدگی‌ها را در بی‌نهایتِ این لحظه، جاودانه کنم و به آسمان تو پیوند خورم.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۸۴

دل را که مُرده بود حیاتی به جان رسید

تا بوئی از نسیم می‌آش در مشام رفت

مولانا، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۵

دل و جان و صد دل و جان، به فدای آن ملاحظ

جُز صورتی که داری، تو به خاکیان چه مانی؟

هزاران درود و رحمت از زندگی و زندگان به عشق، بر آن جانی که خود را جسم نپنداشت و در آشنا، عجمی‌وار ننگریست.

مولانا، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴

در آشنا عجمی‌وار منگرید چنین

فرشته‌اید به معنی، اگر به تن بشرید



مولانا، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۵

اگر سیاه نه‌ای، آینه مده از دست

که روح آینه توست و جسم زنگاری

و جانی که به او زنده و آگاه گشته را حاجت هیچ همانیدگی و خط و خال ذهن نیست که ره به حسن بی‌پایان دوست
برده.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۳۰

تو را که حسن خداداده هست و حجله بخت

چه حاجتست که مشاطه‌ات بیاآید

مولانا، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۵

بزن آتشی که داری به جهان بی‌قراری

بشکاف ز آتش خود دل قبه دُخانی

خدایا در فضای مقدس تسلیم، صبر، سُکر و رضا، در آتش و نور هشیاری نظر، با سکون و سکوت و آرامش برخاسته از
خلأ درون، تمامی آنچه قرار را از من ربوده به آتش کشان و از دل پردود همانیدگی‌ها، به آسمان وحدت و یکتایی و
بی‌نهایت و ابدیت متصل گردان که تویی قادر و توانای مطلق و هر لحظه در کار، تا دیده‌ام را بگشایی و از پسِ دود
همانیدگی‌ها، پرده از آسمان درون برداری و رُخ بنمایی.

و حال یا با تسلیم و فضاگشایی، به دل خواه و به میل و رغبت، خود بر آستانت سر فرود می‌آورم یا با نزول ریب‌المنون
به اجبار و خود را بر خارپشت بلا زدن!

مولانا، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۶۵



چون خلیلی هیچ از آتش مترس

من ز آتش صد گلستانن کنم

قرآن کریم، سوره فصلت (۴۱)، آیه ۱۱

«و آن گاه به خلقت آسمان ها توجه کامل فرمود که آسمان ها دودی بود، پس به آسمان و زمین فرمود که همه به شوق و رغبت یا به جبر و کراهت بشتابید. آن ها عرضه داشتند: ما با کمال شوق و میل می شتابیم.»

مولانا، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۵

پر و بال بخش جان را، که بسی شکسته پر شد

پر و بال جان شکستی، پی حکمتی که دانی

و حال از خاکستر این آتش مقدس، من شکسته پر را، پر و بالی دوباره بخش و بگذار تا پرهائیم را این بار بر قامت موزون و میزان تو، به قیامی راست خیز و استوار، برویانی که تمام پره های همانیدگی، در معرض دسترس تیر حوادث توست.

مولانا، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۵

سخنم به هوشیاری، نمکی ندارد ای جان

قدحی دو موهبت کن، چو ز من سخن ستانی

خداوندا، جان مرا آن چنان از شراب فرح بخش وجودت لبریز کن؛ تا وجودم قرآنی شود که خود در حضورت اقرار به ادای امانت کند و نه با زبان ذهن، به توجیحات کاذب، از زیر بار مسئولیت و پاسخ به تو، طفره رود و شانه از زیر بار گران امانت خالی کند.

مولانا، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۵



که هر آنچه مست گوید، همه باده گفته باشد

نکند به کشتی جان جز باده بادبانی

حال تا چه در میان جان باشد، مرغ دل به همان زبان سخن گوید و خوشا کشتی جانی، که بادبانش، تسلیم، صبر، توبه، شکر و رضای توست و از هر باد ناموافق و صرصر در امان و با هر کم و بیش همانیدگی‌ها متلاطم نمی‌شود و در گرداب حوادث فرو نمی‌نشیند.

مولانا، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۵

مددی که نیم‌مستم، بده آن قدح به دستم

که به دولت تو رستم، ز ملولی و گرانی

در پرتو اشعار حضرت مولانا و چراغ هدایت برنامه گنج حضور، بویی جهانیان را به مشام رسیده که عطر خوش آن، جان‌های خسته از درد و رنج را آرام کرده، آرامش بخشیده و نیم مست کرده، اما بشارت خداوند مؤمنان حقیقی‌راست؛ آنان که در راه شناسایی و انداختن همانیدگی‌ها، پایدارند و صبر و شکیبایی می‌ورزند و خرد کافرکیش را به میان نمی‌آورند و این‌گونه راستین بودن خود را به اثبات می‌رسانند؛ پیوسته و مداوم، با تعهد و جدیت، قانون جبران را در تمام موارد رعایت کرده و در سراندازی همانیدگی‌ها خساست به خرج نمی‌دهند و با نداشتن پندار کمال، خود را ملامت و سرزنش نمی‌کنند، توبه می‌کنند و دوباره به این لحظه ابدی وصل می‌گردند.

قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۱۷

«آنان صابران و راستگویان و فرمانبرداران و انفاق کنندگان و استغفار کنندگان در سحرگاهانند.»

مولانا، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۵

هله ای بلای توبه، بدران قبای توبه



بر تو چه جای توبه؟ که قضای ناگهانی

خداوندا، جانا، قامت ناساز بی اندامِ همانیده با چیزها را نشانه گرفته و هربار با قضا و کن فکانت، دل روباه صفت و خودبین و بازیگوش را که در حال تعویض همانیدگی هاست و به یکباره دل از غیر خالی نمی کند را گاهی با قضا و کن فکان به قهر و گاه با سرانگشتان مغفرت و رحمت به مهر می خاری و به راه می آوری.

ابوسعید ابوالخیر، رباعی شماره ۷۲۲

سبحان الله به هر غمی، یار توئی

سبحان الله گشایش کار توئی

سبحان الله، به امر تو، کن فیکون

سبحان الله، غفور و غفار توئی

مولانا، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۵

تو خراب هر دکانی، تو بلای خان ومانی

زه کوه قاف گیری، چو شتر همی گشانی

ای که به هرجا و به هرسو رویم، آشنا فقط تویی و در غربت همانیدگی ها به رنج افتاده ایم. پس بر خشت همانیدگی ها نمی افزائیم که:

مولانا، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۶۵

عاشقی بر من، پریشان کنم

کم عمارت کن که ویرانت کنم



گر دوصد خانه کنی زنبور وار

چون مگس بی خان و بی مانت کنم

مولانا، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۳۵

عجب آن دگر بگویم که به گفت می نیاید

تو بگو که از تو خوشتر؟ که شه شکر بیانی

و همانا، هر آن جانی که حلاوت حضور و قرب تو را چشید در شیرینی عدم، خمش شد و زبان نگشاد تا این حلاوت
بر جای ماند و برقرار ان شاء الله. والسلام.

با احترام، سرور، شیراز



با درود و تقدیم احترام

در مسیر بازگشت، قسمت دوم:

در ادامه داستان وکیل صدر جهان، از بیت ۳۸۳۰ دفتر سوم، عاشق (یعنی وکیل صدر جهان)، نصیحت کننده را از پند دادن منع می کند و می گوید: پند تو، مرا به ادامه راه مشتاق تر می کند، زیرا عقل و دانش تو، عشق را نمی شناسد.

ما هم در مسیر بازگشت و انداختن همانیدگی ها، وقتی طعم شیرین آزاد شدن از یک همانیدگی را می چشیم، هر لحظه مشتاق تر می شویم که با کشیدن درد آگاهانه و تسلیم، اجازه بدهیم خدا همانیدگی های ما را یکی پس از دیگری نشانه بگیرد و مرکز ما را از وجود آن ها پاک گرداند؛ هرچند من ذهنی دانشمند خودمان و دیگران ما را بترسانند و تهدید کنند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۳۸۳۳ و ۳۸۳۴

تو مکن تهدید از گشتن که من

تشنه زارم به خون خویشتن

عاشقان را هر زمانی مُردنی ست

مُردن عَشَّاق، خود یک نوع نیست

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۳۸۳۷ و ۳۸۳۸

گر بریزد خون من آن دوست رو

پای کوبان جان برافشانم بر او

آزمودم مرگ من در زندگی ست

چون رَهم زین زندگی، پایندگی ست



ما بعد از کشیدن درد فراق و جدایی از خدا و زندگی خواستن از صورت‌های فکری، آزمایش کرده‌ایم که این طور زندگی کردن، یعنی مردن در ذهن و ایجاد دردهای حاصل از همانیدگی با آفلین. اگر به این درک برسیم که اتفاق این لحظه بازی زندگی و رقص فرم‌هاست و ما هم باید رقص کنان اجازه بدهیم خداوند زندگی به تله افتاده را از این فرم‌ها آزاد کند. آن وقت به وحدت با یار و جاودانگی خواهیم رسید.

در ابیات بعدی، مولانا به مسئله مهم دیگری اشاره می‌کند که ما در راه بازگشت به فضای یکتایی باید مدّ نظر داشته باشیم و آن «سؤال نپرسیدن و استدلال ذهنی نکردن در این راه» است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۵۱

مسئله کیس ار پیرسد کس تو را

گو: نگنجد گنج حق در کیسه‌ها

(کیس، لفظاً به معنی کیسه‌ای است که در آن درهم و دینار می‌گذارند.) یعنی اگر کسی بخواهد با سؤال کردن و استدلال ذهنی بفهمد که فرآیند تبدیل هشیاری چگونه است و چطور می‌شود به حضور رسید، در جوابش باید گفت که گنج حضور در کیسه ذهن و عقل جزئی نمی‌گنجد و نمی‌توان آن را مانند سایر علوم ذهنی به انبان ذهن اضافه کرد.

در بیت ۳۸۵۲ نیز مولانا می‌فرماید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۵۲

گر دم خُلع و مُبارا می‌رود

بد مَین، ذکر بخارا می‌رود

خُلع و مُبارا دو نوع طلاق است.



یعنی اگر در مسیر بازگشت به فضای یکتایی، یک عارف صحبت از طلاق و جدایی می‌کند، منظور جدایی و محرومیت از نعمات خدادادی نیست. بلکه توصیه عارف این است که از هم‌هویت شدن با آن‌ها و در مرکز خود قرار دادن پرهیز کنیم؛ نمی‌شود هم‌هویت‌شدگی‌ها را نگه داریم و انتظار داشته باشیم به خدا هم زنده شویم.

در ادامه داستان، مولانا چند بیت درباره اهمیت «بینش و بصیرت» و کافی ندانستن «دانش معنوی» برای بازگشت به خانه اصلی‌مان آورده است و می‌گوید اگرچه این عاشق به‌سوی بخارا، یعنی به‌سوی منبع علم و معرفت حقیقی می‌رود، ولی تنها برای کسب علوم ظاهری به آن‌جا نمی‌رود. پس هدف ما هم از خواندن مولانا و مراقبه روی خودمان، کسب دانش معنوی نیست. بلکه به دنبال این هستیم که «تبدیل» صورت گیرد و دید ما در دید دوست فنا شود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۳۸۵۶ تا ۳۸۵۹

هر که در خلوت به بینش یافت راه

او ز دانش‌ها نجوید دستگاه

با جمالِ جان چو شد همکاسه‌یی

باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌یی

دید بر دانش، بود غالب قرا

ز آن همی دنیا بچربد عامه را

ز آنکه دنیا را همی بینند عین

و آن جهانی را همی دانند دین

در ادامه داستان، وکیل صدر جهان وارد بخارا می‌شود و به دارالآمان می‌رسد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۷۲



اندر آمد در بخارا شادمان

پیشِ معشوق خود و، دارُالآمان

بعد از آن، هر کس او را در شهر بخارا دید شروع به سرزنش او کرد و به ترک آن جا توصیه کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۳۸۷۴ و ۳۸۷۵

هر که دیدش در بخارا، گفت: خیز

پیش از پیدا شدن، منشین، گریز

که تو را می جوید آن شه خشمگین

تا کشد از جان تو ده ساله کین

ما هم که در راه انداختن همانیدگی‌ها و تلاش برای رسیدن به وصال با خداوند قدم برمی‌داریم، من‌ذهنی خودمان و دیگران ما را می‌ترسانند و از این کار منع می‌کنند و می‌گویند این کارها حماقت است. پس زرنگی و عقل قبلیت کجا رفته است؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۷۹

از بلا بگریختی با صد حیل

ابلهی آوردت اینجا یا اجل؟

یعنی تا حالا با صد نوع حيله و دغل از مجازات گریخته بودی، آیا حماقت تو را این جا آورد یا اجل؟

ما هم باید خودمان را ارزیابی کنیم و ببینیم وقتی یک درد در ما بالا می‌آید و به حالت انقباض می‌افتیم، آیا صبر می‌کنیم و درد هشیارانه می‌کشیم تا پیغام آن را بگیریم؟ یا نه، با ترفندهای من‌ذهنی از درد می‌گریزیم؟



در ادامه ابیات، مولانا چند بیت در مورد قضای الهی آورده است و حاکی از آن است که عقل جزئی و تدابیرش درمقابل قضا، محکوم به شکست است و قضا که خواست خداوند است می‌خواهد که ما را از خواب ذهن بیدار کند و به ما بفهماند که اگر با هوش‌ترین آدم هم باشیم درمقابل قضای الهی به یک آدم احمق تبدیل می‌شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۳۸۸۰ تا ۳۸۸۳

ای که عقلت بر عطارِ دَق کند

عقل و عاقل را قضا احمق کند

نحس، خرگوشی که باشد شیرجو

زیرکی و عقل و چالاکیست کو؟

هست صد چندین فسون‌های قضا

گفت: إِذَا جَاءَ الْقُضَا ضَاقَ الْقُضَا

صدره و مَخْلَصُ بُودَ از چپ و راست

از قضا بسته شود، کو ازدهاست

در ابیات پایانی داستان، وکیل صدر جهان در پاسخ به تهدیدکنندگان می‌گوید که من تشنه آب حیات هستم و تا به حال هیچ تشنه‌ای را دیده‌اید که از آب بگریزد؟ همچنین او اظهار پشیمانی می‌کند که درمقابل معشوقش حيله کرده است و از قهر و خشم او گریخته است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۳۸۸۴ و ۳۸۸۵

گفت: مِنْ مُسْتَسْقِيمِ آبِمْ كَشَدَ



گرچه می‌دانم که هم آبم گُشد

هیچ مستسقی بنگریزد ز آب

گر دو صد بارش کند مات و خراب

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۹۴

من پشیمانم که مکر انگیختم

از مرادِ خشم او بگریختم

و همچنین مولانا در چند بیت، چکیده و نتیجه داستان را بازگو می‌کند و آن این ست که من ذهنی یا نفس اماره ما به منزله گاوی است که در راه بازگشت به معشوق باید قربانی شود؛ و بیان می‌کند که هشیاری در سیر تکاملی خود، که از جماد شروع شده است با فنا از آن مرحله گذر کرده است، تا به این مرحله که اکنون در ذهن انسان گیر افتاده و برای گذر از این مرحله نیز، باید فانی شود تا تحول صورت پذیرد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۳۹۰۰ تا ۳۹۰۶

یا کِرامی، اذْبَحُوا هَذَا الْبَقَر

إِنْ أَرَدْتُمْ حَشَرَ أَرْوَاحِ النَّظَرِ

از جَمادی مُردم و نامی شدم

وز نُما مردم به حیوان بر زدم

مُردم از حیوانی و، آدم شدم

پس چه ترسم؟ کی ز مُردن کم شدم؟



حمله دیگر بمیرم از بشر
 تا بر آرم از ملایک پر و سر
 وز ملک هم بایدم جستن ز جو
 كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ
 بار دیگر از ملک قربان شوم
 آنچه اندر وهم ناید، آن شوم
 پس عدم کردم، عدم چون آرغنون
 گویدم که: اَنَا إِلَٰهٌ رَاجِعُونَ

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۳۹۱۲ تا ۳۹۱۴

جوی دیدی، کوزه اندر جوی ریز
 آب را از جوی، کی باشد گریز؟
 آب کوزه چون در آب جو شود
 محو گردد در وی و، جو او شود
 وصف او فانی شد و، ذاتش بقا
 زین سپس نه کم شود، نه بدلقا

و درنهایت آن عاشق، چون دست از جان خویش بشست، به وصال معشوق خویش رسید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۳۹۱۹ تا ۳۹۲۱



همچو پروانه، شرَر را نور دید
احمقانه در فتاد، از جان بُرید
لیک شمعِ عشق، چون آن شمع نیست
روشن اندر روشن اندر روشنی ست
او به عکسِ شمع هایِ آتشی ست
می نماید آتش و جمله خوشی ست

با تشکر

علی از دانمارک



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

